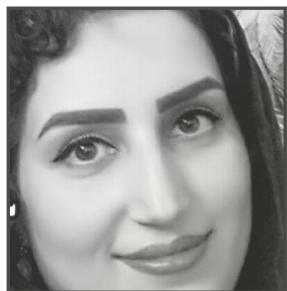




سامان ساردویی

و سفره‌ها، بوی ماسه تعارف  
می‌کنند  
و مردان بلوچ  
تفتنگ‌هاشان را  
دیگر به حمام پارچه و روغن  
نمی‌برند...

بیابان به تشنه‌ها سراب  
می‌فروشد  
و بچه‌های بلوچ  
از میان کپرها  
به همراه کوزه‌ها، نخل‌ها، گزها  
به سمت مهربانی بیابان می‌دوند  
در میان کپرها  
فقر سبز شده است



مینا یارعلی زاده



گشتی گیر بهار

چشم آسمان روشن  
آردو زده افق  
با ابرهای بهشتی  
بر کمر کوه  
پنجه می‌کشد  
خورشید  
به دل تنگ پنجره بگو  
با عینکی شکسته  
پای لنگ  
با روشنایی نجات  
بهار پیچیده در  
فتیله جهان  
گر گرفته تاریکی  
زندگی تاییده  
ازین گود جهان  
قهرمان فصل‌ها  
دست پر آمده  
دلت روشن  
ای آسمان!  
لبخند بز



مژگان بختیاری (پرتو)

ست  
که تمام جانم را  
به رعشه در می‌آورد  
و عشق برای من کارناوالی ست  
از نرسیدن‌ها!  
هر شب  
لحظه‌هایم را دود می‌کنم ...  
رأس ساعت صفر عاشقی  
زانوانم را بغل کرده  
و در ایستگاه آخر ساعت‌ها ...  
تو را به یاد می‌آورم!  
و من از تکرار متعفن  
دوستت دارم های اجباری  
و زمخت دریاچه قلبت  
که هر دم مرا  
در پس لرزه‌های ناامیدی می‌تکاند  
سخت بیزارم!



افشار فرضی

در بقچه‌ام	باد
بوی سیب بگذار و	از جهت تو
کمی عطر	می‌وزد امروز
مانده‌گی پیراهنت	فصل تازه‌ای در
دیگر از مردن	زندگی‌ام
رفتن	باز شده و
از ساعت ۲۶	صدای گنجشکی
هجری شمسی	صبح را
نبودنت	بخیر می‌کند
چیزی نگوو	بید نیستیم!
برق امید در	اما
چشمانم	ایمانم درد می‌کند
نشانه خوبی ست،	حتی وقتی تو را
برای من	بی بهانه
برای تویی که	به نماز ایستاده‌ام!
ماه را	به من از من
به احتکار نشسته‌ای	نزدیکتری
و چشمه‌های بی	آنقدر که
کران نور	جانم
به سوی تو	جانم جانم
جاری‌اند!	حالا که رسیده‌ای

ایستگاه آخر ساعت‌ها

حجم لعنتی تنهایی ...  
لبانم را بسته  
و راهی سکوتی شده‌ام که ...  
فقط تو را انتظار می‌کشم!  
نگاهم  
در گیر قاب عکس دونفره‌مان می‌شود  
و تمام مغزم را روی دیوار  
شلیک می‌کند!  
چهره‌ات چون ماه  
می‌درخشد  
در فراسوی غلظت تاریکی شب!  
لبخند شیرینت  
نفس‌های تلخ مرا به شماره می‌اندازد!  
خاطرات امانم نمی‌دهند  
پیری تمام تنم را به آغوش بی شرمش  
کشیده!  
و سقف دردهایم آغشته به سرفه‌های خونی



علی آبرکان

شوقی نمانده در نم باران دعا بس است  
از آسمان بالای فراوان، خدا بس است  
پیراهن نجیب غزل، می‌درم که تا  
عریان کنم غرور زلیخا، حیا بس است  
از پرده روایت سهراب خسته‌ایم  
در قصه‌های ما، سخن از آشنا بس است  
ما دل به سفره‌های حقیقت سپرده‌ایم  
نانی میان سفره نمانده، ریا بس است  
اندیشه‌ام به کما رفته تیغمان زن  
دکتر، دواي تازه نیاور شفا بس است  
کو وصله‌ای که پاره دل را رفو کنیم  
بر لب که رد پای همین بخیه‌ها بس است  
با پینه‌های دست رعیت چه می‌کنی؟  
محض رضا و رحم خدا، کدخدا بس است



کمال ساوجی

نیک و بد می‌گذرد، بسته به شانس من و تو/  
رنگ رخساره بود، دانت و اسانس من و تو/  
دل و نقشی که نصیب ازلی ندوین کرد/  
دم اکران برسد، مانده سکانس من و تو/  
بی سانسور و گریمیم و کاراکتور باشیم/  
پرده بالا برود وای به سانس من و تو/  
همه مرآت دل و کینه و الطاف همیم/  
حال دنیا شده آن تیزی داس من و تو/  
این تماشاگه راز است که حافظ فرمود/  
دیده بگشای، اگر هست حواس من و تو/  
زندگی بازی نردیست چه خوش گفت کمال  
تا چه حاصل نشود از چرخش تاس من و تو؟ /

عاطفه غلامزاده

بوسیدمش  
لبانم خشکید  
بوسه من  
بر کویر بود و تن او  
تک سنگی که نشان از رد پای شترها  
می‌داد

My lips got dry by kissing  
him!  
My kiss was on desert where  
his stone body indicate the  
trace of camels

مترجم محمود شیربازو



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر  
روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید.  
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسال، آزاد است  
و مطالب ارسال برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: محمود شیربازو